



سودابه آزادی

فصل اول:

یک بهار/یک انقلاب

راوی: جناب آقای امام علی حسینی هم‌رزم شهید

زمزمه‌های انقلاب بود و هر کس از هر طریقی هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد؛ نوشتن، تکثیر، پخش اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های امام. نیازمند جا و مکان بودیم و جاهایی که برای انجام این کارها بود، مثل مسجد آقاملاعلی اکبر و حسینیه ثارالله شلوغ می‌شد و ساعت‌های کمتری می‌توانستیم کار انجام دهیم. در همان اوایل بود که با رفتن به مغازه ساندویچ‌فروشی حیدر با او آشنا شدم. رفت‌وآمدها و دیدارهای اتفاقی، روزبه‌روز بیشتر می‌شد و مغازه هم جای شلوغی از شهر بود که ناخواسته اگر هم کاری نداشتی، به‌گذر به آنجا می‌رفتی. جایی بود که چند گاراژ بود که تمام مردم از روستاهای اطراف با ماشین اول به آنجا می‌آمدند و از همان طریق هم به روستاها برمی‌گشتند. کار کردن و پخش، در این مکان خیلی زیاد بود و می‌توانستیم اعلامیه‌های چاپ شده را بیشتر به دست مردم برسانیم که حالا همان جای گاراژها خیابان پیروزی شهر داراب است. کارهای انقلابی به اوج خودش رسیده بود و درگیری‌ها با مأمورین هم زیاد. تنها

جایی که وقتی احساس خطر می کردیم می توانستیم برویم، همان مغازه ساندویچی حیدر بود؛ چون رفت و آمدها هم راحت تر بود و ما برای انجام کارهای انقلابی بیشتر نیاز به یک همچین جایی داشتیم تا خودمان هم بتوانیم بخش زیادی از اعلامیه ها را به کمک دوستان بخش کنیم، هم رفت و آمدهایمان زیاد جلب توجه نکند. وقتی این موضوع را با حیدر در میان گذاشتیم، شهید حیدر، مغازه را پیشنهاد داد و مغازه تبدیل شد به جایی که هم بتوانیم اعلامیه ها را چاپ کنیم و هم راحت تر به دست مردم برسانیم.

در قسمت آخر مغازه، جای کوچکی بود و ما کار را شروع کردیم. در ظاهر فقط یک مغازه ساندویچ فروشی بود، اما در باطن جایی برای نوشتن و کپی کردن اعلامیه ها و سخنرانی های امام بود. عصرها نسبت به صبح، رفت و آمدها به مغازه بیشتر بود. کار ما هم نسبت به ساعت های دیگر روز بیشتر می شد؛ اما باید آن قدر مواظب بودیم تا مأمورین از این کار با خبر نشوند. هر چند جاسوس های زیادی در سطح شهر بود، با این حال چند مرتبه خبر بخش اعلامیه ها به گوششان رسیده بود و آمدند تمام مغازه را زیرورو کردند، اما خوشبختانه چیزی پیدا نکردند؛ هر چند مطمئن بودند که ما در این مغازه به غیر از فروش ساندویچ، کارهای دیگری انجام می دهیم. نمی شد به هر کس اعتماد کرد؛ فقط دوستانی که با هم بودیم، از طریق همان ساندویچ هایی که به دست مردم می دادیم، بخش عظیمی از اعلامیه ها را می توانستیم به دست مردم برسانیم.

یک روز قرار بود یکی از دوستان از طرف مسجد بیاید و تعدادی از اعلامیه ها را که چاپ کرده بودیم، ببرد؛ چون تعداد زیاد بود و ما مطمئن بودیم که حتماً جاسوسی هست که خبر را به دست مأمورین برساند، تنها راهی که می شد اعلامیه ها را به دستشان برسانیم، این بود که اعلامیه ها را به عنوان

کاغذ ساندویچ استفاده کنیم و به دست بچه‌های مسجد برسانیم. در همین بین مشتری آمده بود برای خرید ساندویچ و یکی از دوستان، که تازه برای کارهای مغازه آمده بود، سن و سال زیادی نداشت و کم‌تجربه و هنوز از کارهای ما خبر نداشت، آمده بود یکی از همان ساندویچ‌ها را که کاغذشان اعلامیه بود، برداشته و به مشتری داده بود. وقتی فهمیدیم، سریع به همراه دوستان، تمام ساندویچ‌های اعلامیه‌ای را به دست بچه‌های مسجد رساندیم و تمام اعلامیه‌ها و وسایل دیگر را که مربوط به آن‌ها می‌شد، از مغازه جمع کردیم.

چند روزی زیاد رفت‌وآمد نداشتیم و کارها را کمتر کرده بودیم. یک‌هفته‌ای از این ماجرا می‌گذشت؛ اما خبری نشد. ظهر بود، به همراه تعدادی از دوستان از جمله حیدر بیرون از مغازه ایستاده بودیم که متوجه شدیم چند مأمور با ماشین به مغازه آمدند. همه مطمئن بودیم که قضیه همان ساندویچی هست که ناخواسته به دست یکی از مشتریان رسیده بود. یکی از آن‌ها، که همان مشتری قبل بود، وارد مغازه شد؛ اما هیچ‌کدام از ما جلو نرفتیم. بعد از چند دقیقه بیرون آمد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «صاحب مغازه نیست؟» حیدر خواست جلو برود که مانعش شدیم؛ اما گفت که اگر نروم شاید وضع بدتر شود؛ شما هم از هم جدا بشوید تا خدایی نکرده اتفاقی نیفتد. اون روزها چند نفر از بچه‌ها دستگیر شده بودند و بیشترین نگرانی ما همین بود. حیدر از ما جدا شد و به طرف مغازه رفت. با هم وارد مغازه شدند. حدود نیم ساعتی گذشت و خبری از بیرون آمدن حیدر از مغازه نشد. پیش خودم گفتم به‌عنوان مشتری برای خرید ساندویچ می‌روم تا ببینم چه خبر است. وقتی حرکت کردم متوجه شدم حیدر با لبخندی که به لب داشت و تعارف، با آن مشتری بیرون آمدند؛ اما خیلی زود این خنده در جلو مأمورینی که کنار ماشین بودند، تبدیل به اخم شد. بعد از خداحافظی و

مطمئن شدن از رفتن مأمورین، همه به داخل مغازه رفتیم و حیدر همه چیز را تعریف کرد، گفت: «همون مشتری بود که ساندویچ اعلامیه‌ای خریده بود و از قضا مأمور و یکی از طرفداران امام و سخنرانی‌های ایشان بوده. گفت همون روز که از شما ساندویچ خریدم متوجه اعلامیه شدم و آن را چندین مرتبه خوانده‌ام و بیشتر و بیشتر به امام علاقه‌مند شدم. آمده بود پیشنهاد همکاری داد و گفت اگر بخواهید می‌توانم به شما در پخش اعلامیه‌ها کمک کنم.» هر چند نمی‌شد اعتماد کرد، اما پس از چندین مرتبه آزمودنش مطمئن شدیم که واقعاً انقلابی است.

آن روزها و طی این مدت آن قدر با هم صمیمی شده بودیم که به قول خود حیدر می‌گفت: «انگار دوستم شهید شهرام عسکری دوباره در کنارم است.» شهید شهرام عسکری هم دوره مدرسه شهید حیدر در مدرسه ۱۷ شهریور شهرستان داراب بود که وقتی برای درس خواندن از روستا به شهر آمده بودند، هر دو علاوه بر درس خواندن همراه هم در همین مغازه اجاره‌ای برای گذراندن وقت و فراهم آوردن خرج تحصیل کار می‌کردند؛ اما شهید عسکری پس از چندین مرتبه رفت‌وآمد به جبهه به فیض شهادت نایل شده بود.

آن زمان آن قدر زود همه چیز بین مردم فراگیر شد که پایه‌پای مردم شهر همراه دوستان در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم و بیشتر کارهای مربوط به پخش اعلامیه‌ها را انجام می‌دادیم و به دست مردم می‌رساندیم. هر چند سخت بود، اما برای ما یک وظیفه بود.

سال ۱۵۷۷ انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و در آن بهار پیروزی، ما دوستان موفق به گرفتن دیپلم شدیم.

فصل دوم:

شبهای روشن

راوی: هم‌رزم شهید امام علی حسینی

بعد از انقلاب بود. رفت و آمدهای حیدر به جبهه روزه‌روز بیشتر می‌شد. وقتی صحبت از رفتن به جبهه در حضور حیدر می‌شد، غم از دست دادن دوست دیرینه‌اش، شهرام عسکری، در چهره‌اش هویدا می‌شد و این قرار را از حیدر گرفته بود. ما دوستانی هم که با هم بودیم تصمیممان بر این شد که از طریق بسیج و پایگاه‌های فعال به جبهه برویم. آن روزها حیدر در جبهه بود که من و دوستانی از جمله بنی‌اسد، پور عبدالله‌زاده و شهید سعادت‌پور چند روز بعد اعزام شدیم. در آن زمان باید از شهرستان داراب به شهرستان فسا می‌رفتیم تا از آنجا به همراه رزمندگان دیگر به اهواز برویم. نبود ماشین، کار را مشکل‌تر کرده بود؛ اما روحیه و ارادت به خاک وطن و رهبر، شوق دیگری در تصمیم و اراده بچه‌ها داشت. انگار این رفتن‌های حیدر هم مزید بر علت شده بود و قرار از دل دوستان گرفته بود.

آن روز همه آماده و به همراه عده‌ای دیگر از رزمندگان سوار بر وانتی شدیم تا به شهرستان فسا برویم، در بین راه به خاطر سر بالای بودن جاده،

مجبور شدیم از وانت پیاده شویم و ماشین را هل بدهیم تا از سر بالایی جاده عبور کنیم. وقتی به شهرستان فسا رسیدیم، بعد از استراحت و خواندن نماز ظهر باید با کامیونی که آنجا بود به اهواز می‌رفتیم. همه سوار شدیم. از فسا تا اهواز راه طولانی بود. در بین راه عده‌ای از بچه‌ها زیارت عاشورا می‌خواندند؛ عده‌ای دیگر مشغول گفت‌وگو و خنده بودند. فردا صبح به اهواز رسیدیم. در اهواز دیدار من و دوستان با حیدر دوباره تازه شد و از این بابت خوشحال بودیم و خبر از خستگی راه نبود. به همراه حیدر به پادگانی که باید در آنجا می‌ماندیم، رفتیم. حیدر چون زودتر از ما آمده بود، می‌خواست چند روزی به مرخصی برود و به قول خودش این بار این مرخصی با مرخصی‌های دیگر فرق داشت. فردای آن روز حیدر از ما خداحافظی کرد و به مرخصی رفت و ما باید تمام اصول نظامی را فرامی‌گرفتیم و هر کس وظیفه‌ای را که به او داده می‌شد، باید به نحو احسن انجام می‌داد.

بعد از گذشت دو هفته‌ای که آنجا بودیم و بعد از فراگیری اصول کامل نظامی باید برای عملیات بیت‌المقدس آماده می‌شدیم. صبح بود، مشغول کارهای شخصی بودم یک لحظه متوجه حیدر شدم. خوشحالی و سرزندگی را می‌شد از چهره‌اش فهمید. مقداری شیرینی با خودش آورده بود و داشت بین بچه‌ها پخش می‌کرد. وقتی متوجه من شد به طرفم آمد. بلند شدم و همان‌طور مثل خودش با لبخند گفتم: «چه خبره؟ چی شده؟ چه عجب ما از شما یه سوغاتی دیدیم!» شیرینی را مقابلم گرفت و گفت: «بفرمایید. این شیرینی خوردن داره.» شیرینی را برداشتم و گفتم: «خب! بگو بینم قضیه چیه؟» خبر از دوازش را تعریف کرد. گفتم: «عملیات داریم.» در جوابم با لبخند گفت: «می‌دونم. برو آماده شو. راستی، وصیت هم بنویس؛ شاید خدا خواست و شهید شدی.» حرف حیدر هر چند شوخی بود، اما من را به فکر

و ادار کرد. نمی دانستم واقعاً وصیت بنویسم یا نه! بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم ننویسم. گفتم فقط خواستیم حرکت کنیم و خدا حافظی از بچه‌ها، حرف‌هایم را می‌گویم. هر چند هر چی فکر کردم نمی‌دونستم چی بگم؛ هم حرف زیاد بود و هم نبود. یه جورایی با خودم درگیری فکری داشتم؛ اما برای دلخوشی خودم و حال و هوای عجیبی که بود، شروع به نوشتن کردم. روی یک برگ کوچک هر کس وصیت‌نامه‌ای با حرف‌هایی تیتروار نوشته بود که همراه با یک یادگاری، که از خودش داشت، به هم‌رزم‌هایی که می‌ماندند می‌دادند. لحظه‌ها و ساعت‌های خاصی بود. قبل از رفتن هم حیدر تمام بچه‌ها را جمع کرد و همه با هم زیارت عاشورا را خواندیم. با این کار حیدر، روحیه‌ای تازه در جسم و روح رزمنده‌ها زنده شد.

بعد از نماز مغرب بود که حرکت کردیم. برای این عملیات آن قدر مهمات و امکانات کم بود که باید با همین مقدار مهماتی که داشتیم کار را انجام می‌دادیم. تا نیمه‌های شب پیاده‌روی داشتیم. منطقه فکه به خاطر ماسه‌ای بودن، خیلی راه رفتن را سخت و کند کرده بود. حیدر نوار تیربار به همراه یک جعبه مهمات را، که باید چند نفری اون را حمل می‌کردیم، با خود داشت. هنوز نرسیده بودیم به مقصد که از طریق بی‌سیم خبر دادند عملیات لو رفته و در محاصره عراقی‌ها هستیم.

دو گردان که برای این عملیات رفته بودیم، همگی در گودالی جمع شدیم. شب از نیمه گذشته بود و هوا رفته‌رفته روشن می‌شد و به‌قولی هوا رو به گرگ‌ومیش شدن بود. اون لحظه هر کسی فکری داشت و عده‌ای از بچه‌ها منتظر بودند که با دستوری حمله را شروع کنند. صدای شلیک گلوله‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. نیروهای عراقی متوجه شده بودند که ما داخل گودال هستیم و شدت حملات را بیشتر کرده بودند. اون لحظه

فقط فرمان دفاع کردن بود و پیروز شدن؛ آن هم با همان مهمات کمی که داشتیم. هرچه قدر مهمات همراهمان بود را به کار گرفتیم. بعد از درگیری‌ها و رسیدن نیروهای کمکی از طرف بچه‌ها و آرام شدن درگیری‌ها، همگی نشسته در همان گودال، نماز را به جماعت خواندیم و نمی‌دانستیم بعد از این، حملات از طرف عراقی‌ها ادامه دارد یا نه؟ منتظر دستور فرماندهی بودیم که چیزی نگذشت دستور رسید که عقب‌نشینی کنیم. اون روز با تمام تلاشی که کردیم، موفق شدیم که برگردیم. هوا گرم شده بود و بچه‌ها خسته؛ اما باین حال چیزی از روحیه شاد و خستگی‌ناپذیرشون کم نشده بود.

بعد از اون عملیات، طی دوره دیگری که می‌دیدیم، نیروها را سازماندهی می‌کردند و به جاهای مختلف می‌فرستادند که همه ما دوستان، به همراه شهید حیدر به دارخوئین اعزام شدیم. آنجا درگیری‌ها بسیار شدید بود و دشمن لحظه‌ای دست از حملات بر نمی‌داشت. بچه‌ها هم لحظه‌ای از کار و تلاش دست بر نمی‌داشتند. چند روزی بود که منطقه دارخوئین بودیم. عصر یکی از همان روزها بود که حملات زیاد و زیادتر شده بود و باید برای دفاع جلو می‌رفتیم. در همین درگیری‌ها، حیدر از ناحیه پا مجروح شد. باین حال که وضعیت خوبی نداشت، باز حاضر نبود به عقب برگردد؛ حتی برای مداوا. چند نفر از رزمندگان آن قدر بهش گفتن که آخر برای مداوای سرپایی به عقب برگشت. اوضاع منطقه آرام‌تر شده بود و گاهی، وقت کمی برای کارهای روزمره داشتیم. تصمیم گرفتیم به دیدار حیدر بروم. وقتی که رفتم، آنجا در منطقه رزمنده‌ها اول اسمش را عمو گذاشته بودند و عمو حیدر صدایش می‌زدند. وقتی دیدمش، روی تختی دراز کشیده و غرق در فکر بود. آرام جلو رفتم و طبق عادت همیشگی گفتم: «سلام بر عمو حیدر! خب چند روزی هست که بی‌خیال ما شدی! خب الان حالت خوب هست؟» آرام صورتشو

برگرداند و گفت: «شکر! خوب هستم. چه خبر از اوضاع بچه‌ها؟ شهید هم داده‌ایم؟» باین حال که در درگیری‌ها چند تا از بچه‌ها به شهادت رسیده بودند، با لبخند گفتم: «خب اوسا کریم هر کی را که دوست داره دستشو می‌گیره و می‌بره پیش خودش. این ما هستیم که لیاقت نداریم.» نگاهش آن قدر عمیق بود که دیگر تا چند لحظه نتوانستم حرفی بزنم. برای اینکه سکوت را شکسته باشم، دوباره گفتم: «عمو، نمی‌خواهی به مرخصی بروی؟ خیلی وقت است که خانواده ازت خبری ندارند.» باز چیزی نگفت و طوری وانمود می‌کرد که می‌فهمیدی هر کاری که خودش بخواهد انجام می‌دهد.

بعد از اینکه حالش کمی بهتر شد، برای مرخصی اقدام کرد. این بار با هم آمدیم. این مدتی که به مرخصی آمده بودیم، به کمک هم، کارهای عقب‌مانده‌ای را که از وظایفش در سپاه بود و انجام نداده بود، انجام دادیم. آن زمان علاوه بر خدمت به میهن، وظیفه پاسداری در سپاه را هم به عهده داشت. بعد از انجام دادن کارهای عقب‌افتاده، همراه هم به دیدار خانواده‌های رزمندگانی که می‌شناختیم می‌رفتیم. کمک‌های مردمی جمع می‌کردیم. در این مدت حتی از خانواده‌های بی‌بضاعت هم غافل نمی‌شد و تاجایی که برایش مقدور بود، به آن‌ها کمک می‌کرد. بعد از گذشت مدتی، که فکر کنم چندین ماه می‌شد، با آن همه رفتن‌ها و برگشتن‌ها، انگار این بار خداوند چیز دیگری برای حیدر خواسته بود و وظیفه حیدر این بار سخت‌تر از قبل شده بود.

بیست و سوم فروردین ماه سال ۶۱ روز پرخطرهای برایش بود که توانست با پوشیدن لباس مقدس جهاد و مبارزه، فرمانده تیپ ۳۳ المهدی شود و در جبهه با قبول مسئولیت فرماندهی در قالب عملیات‌هایی که در غرب و جنوب انجام می‌گرفت، شرکت کند. چند ماهی بود که به جبهه برگشته بودیم و به قول حیدر این بار با مسئولیت سنگین‌تر مناطق دارالخوئین، درگیری‌ها

خیلی زیاد بود. در یکی دیگر از همین درگیری‌ها باز حیدر از ناحیه پا دچار مجروحیت شد. چند ماهی بود که به مرخصی نرفته بود و خبری از همسر و دخترش نداشت. به غیر از اینکه گاهی با آنها تماس می‌گرفت و جویای احوال آنها می‌شد. می‌دانست که اگر دوباره خبر مجروحیتش را به همسر و خانواده‌اش بدهد، فقط نگرانی‌ها را زیاد کرده؛ تصمیم گرفت در اولین فرصت بهبودی به مرخصی چند روزه بگیرد و به دیدار خانواده‌اش برود.

فصل سوم:

آبی روشن عشق

راوی: همسر شهید حیدر نظری، طاهره رزمجو

با رفت و آمدهای یکی از دوستان، که هم با خانواده حیدر آشنا بود و هم با خانواده ما، آشنایی‌ها روز به روز بیشتر می‌شد؛ طوری که پدرم وقتی از خانواده حیدر صحبت می‌کرد، کاملاً می‌شد احساس رضایت و خشنودی را در چهره‌اش دید، می‌گفت: «خانواده‌ای هستند که از هر نظر به خانواده ما می‌خورند؛ هم از نظر فرهنگ اعتقادات و هم مذهبی بودن. از هر لحاظ مساوی هستیم.» از طرفی هم این زمزمه‌ها در خانواده حیدر بیشتر و بیشتر می‌شده؛ طوری که خود حیدر هم این بار همراه و هم‌نوا با این زمزمه‌ها بوده. با آمدن بزرگ‌ترها و مساوی بودن هر دو خانواده از هر لحاظ، موافقت‌ها اعلام شد و بعد از گذشت آشنایی‌ها و قرارها روز خواستگاری مشخص شد. از طرفی هم تمام قرارهای گذاشته شده برای حیدر گفته شده بود. به گفته حیدر، وقتی این قرارها برایش گفته شده بود، خدا را شکر کرده بود که خدا چنین خانواده‌ای را سر راهش قرار داده است.

روز خواستگاری وقتی خانواده حیدر آمدند با خانم‌های مجلس روبوسی

کردم و برای لحظه‌ای حیدر را دیدم. همان طور که سرش پایین بود، سلام کرد. انگار شهامت نگاه کردن را نداشت. آن قدر آرام سلام کرد که به گمانم عده‌ای از بزرگ‌ترها اصلاً نشنیدند. چیزی نگذشت که از تعارف‌ها کم شد و به قول پدر حیدر رفتند سر اصل مطلب. حرف‌ها زده و قول و قرارهای بزرگ‌ترها گذاشته شد. باید چای را می‌آوردیم. وقتی به همه چای تعارف کردم، جلو حیدر آرام طوری که فقط حیدر بشنود گفتم: «بفرمایید.» سینی چای مقابلش بود؛ اما نگاهش به پر چادر یاسی‌رنگی که به سر داشتیم، بود. چای را برداشت و آرام گفت: «ممنون» ساعتی بعد مادرم با اجازه بقیه بزرگ‌ترها ما را به اتاقی دعوت کرد تا حرف‌هایمان را بزنیم. حیدر دستی لای موهایش و به چانه‌اش که ته‌ریشی داشت، کشید. مادرم چادرش را روی سرش مرتب کرد و با لبخندی که به لب داشت، گفت: «بلاخره حرف‌هایتان را باید بزنید. آخه باید یک عمر زندگی را در کنار هم داشته باشید. هر چه می‌خواهید بگویید، درباره مراسم عقد و عروسیتان و زندگی آینده که در پیش رو دارید؛ چون ما بزرگ‌ترها حرف‌هایمان را زده‌ایم.» و با همان لبخند ما را تنها گذاشت.

حیدر جلو در تکیه داده بود به دیوار و گاهی مرا آرام، البته طوری که می‌خواست من متوجه نشوم، نگاه می‌کرد. دقایقی گذشت و در اتاق باز بود. صدای بزرگ‌ترها، که از گذشته و از مراسم‌های قدیم‌تر حرف می‌زدند، می‌آمد. قطره‌های درشت عرق بر پیشانی حیدر نشسته بود. با دستمالی که در دست داشت، خیسی پیشانی‌اش را گرفت و آرام گفت: «من تا وقتی جنگ است مسافرم؛ یک هفته هستم و شاید دو ماه نباشم. الآن هم برای مدتی آمده‌ام و دوباره برمی‌گردم.» روی زانویش جابه‌جا شد و گفت: «جنگ از همه چیز مهم‌تر است.» رو به من کرد و گفت: «با طرز فکر من موافقی؟»

من تا آن لحظه سکوت کرده بودم؛ اما در جوابش با علامت تایید سرم را تکان دادم و گفتم: «حرفی نیست.» با شنیدن صدا و موافقتم از شوق خندید و گفت: «پس شما با من هم عقیده هستید.» و بعد سکوت کرد. به نظرم می‌آمد که می‌خواهد در چند دقیقه همه شیوه زندگی‌اش را بگوید تا هیچ چیز مبهمی برای من باقی نماند. دوباره روی زانوهایش جابه‌جا شد و گفت: «ما برای رضای خدا ازدواج می‌کنیم. اگر خدا بخواهد فکر کنم زندگی ما با سایرین فرق داشته باشد؛ به‌خاطر اینکه تجملاتی وجود ندارد. دوست دارم با کمترین وسایل که فقط در حد رفع حاجت باشد، زندگی کنیم.» سرش را بالا آورد و آرام نگاهی به من انداخت. می‌خواست بداند که آیا نارضایتی از گفتن حرف‌هایش در من دیده می‌شود. بعد گفت: «ببخشید شما نمی‌خواهید حرفی بزنید؟» با این حرف حیدر، سرم را پایین انداختم. باز حیدر بود که گفت: «در زندگی چه چیزهایی برای شما مهم است؟ خوب درست است از نظر شما شاید چیزهای زیادی مهم باشد.» این بار رو به حیدر گفتم: «برای من ایمان به خدا، انسانیت، دوستی و کمک به دیگران و خدا را اول و آخر همه کارها قرار دادن. اگر این‌ها را در هر زمینه‌ای در نظر بگیریم، بهترین زندگی را خواهیم داشت.» با این حرف‌ها، حیدر با لبخندی که به لب داشت، گفت: «انگار تمام حرف‌های نگفته‌ای را که دلم می‌خواستم بگویم، شما گفتید؛ دیگر حرفی نیست. مراسمات را هم می‌گذاریم به عهده بزرگ‌ترها.» نگاهش به صورتم بود. نمی‌دانم چه چیزی از ذهنش گذشت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش بیرون رفتم.

پدرم وقتی ما را دید، انگار که رضایت را در چهره هر دو نفرمان دیده بود، صلوات فرستاد و بقیه هم او را همراهی کردند. قرار عقد و عروسی را به ما گفتند که مراسم شد برای ۲۵ آذر سال ۱۳۶۰. این بار پدر حیدر، صلواتی

بلندتر فرستاد که همه تکرار کردند. آن قدر زود همه کارهای مربوط به عقد و عروسی انجام شد و آن قدر مراسم ساده بود که همه از سادگی و زیبایی و بی‌آلایشی مراسم تعریف می‌کردند. زندگی دو نفره زیر سقف خانه‌ای کوچک و محقر، اما پر از سادگی و صداقت جریان یافت.

مدتی از زندگی مان می‌گذشت، می‌دیدم که حیدر آرام و قرار ندارد و مدام اخبار جبهه را پیگیری می‌کند. صبح بود و موذن مسجد اذان می‌گفت، با صدای اذان بلند شد. خبری از خستگی‌های روز گذشته در تنش نبود. قدری نرمش کرد و وضو گرفت، رفت توی اتاق اذان گفت و اقامه بست. نمازش که تمام شد، نشست پای سجاده به دعا. به قول خودش یکی از عادت‌هایش این بود که هر صبح به کارهای خود بیندیشد، خود را نقد کند تا اگر اشتباهی انجام داده دیگر تکرار نکند. بلند شد و لباس‌هایش را پوشید، مختصر صبحانه‌ای خورد و رو به من گفت: «اگر به یاد داشته باشی، گفته بودم بعد از مراسم و کارهای عقب‌افتاده‌ای که مسئولیتش را به عهده دارم، به جبهه می‌روم.» با تبسمی که روی لب‌هایم بود و با تایید سر، گفتم: «به خاطر دارم و حالا هم مانعی از طرف من نیست.» با لبخندی که به لب داشت، رضایت و خشنودی را می‌توانستم در عمق چشم‌هایش ببینم. وسایلیش آماده و انگار فقط منتظر جواب من بود. نزدیکی‌های ظهر بود که خداحافظی کرد و به جبهه برگشت.

با رفتن حیدر، انگار دنیایم خالی و تهی شده بود. اصلاً طاقت نداشتم در خانه تنهایی بمانم. گاهی خودم را سرگرم کارهای روزمره می‌کردم؛ اما فایده‌ای نداشت و بیشتر وقتم را در خانه پدر و برادرهایم می‌گذراندم. بعضی وقت‌ها نامه می‌نوشتم و وقتی که هم‌رزم‌های حیدر به مرخصی می‌آمدند، آن را می‌دادم تا به دست حیدر برسانند. روزها و ماه‌ها می‌گذشت و حیدر وقتی

فصل چهارم:

زیباترین عکس

راوی: همسر شهید

دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه می کرد. از تکان هایم و این پهلوی و آن پهلوی شدنم دانست که من هم نخوابیده ام. نشست و در ظلمت اتاق بهم زل زده بود. متوجه بودم که بی خواب شده. آرام صدایم کرد: طاهره! صدایش آرام بود تا اگر خوابیده باشم سهواً بیدارم نکرده باشد. برگشتم. برق نگاهش را در تاریکی اتاق می دیدم. گفت: «تو هم خوابت نمی برد؟» نشستم. مکث کرده بود. انگار حرفی در دل داشت و نمی خواست بگوید یا از گفتن حرفش ابا داشت. آخر حیدر بعد از مدت طولانی که آمده بود، فقط به خاطر اینکه پایش مجروح شده بود، آمده و سری به خانواده زده بود. حیدر سرش را جلو آورد و خم شد طرفم و گفت: «خوابت نمی آید؟» و بعد بلند شد، وضو گرفت برای نماز شب. با حالت قهر و دلخوری گفتم: «مرخصی فقط دو روز! اون هم فقط به خاطر مجروحیت بوده؟» آمدم و جلو پنجره دست به سینه نشستم و به حیدر نگاه می کردم. حیدر لبخند زد و نگاهم کرد؛ اما این بار لبخندش عمیق تر شده بود و معنایش عذرخواهی بود. این حرکات حیدر را خوب

می آمد، فقط چند روز بیشتر نمی ماند. سال ۶۱ بود که از طرف سپاه مسئولیت فرماندهی به حیدر دادند. به قول خودش دیگر آن قدر وظیفه اش نسبت به این آب و خاک زیاد و سنگین شده که اگر کم کاری بکنم، خودم شرمنده هستم. همان سال دخترم سارا به دنیا آمد و شیرینی زندگی ما هزاران برابر شد. سارا دختری هم شمایل حیدر بود که به قول خودش، در کنار این همه حس خوب نباید وظیفه ام را فراموش کنم.

می‌شناختم. گفت: «نمی‌شود. همین دو روز هم خیلی زیاد است. باور کن آنجا به من نیاز دارن. حالا هم که دو روز بیشتر اینجا نیستم. باید فردا صبح یه سری هم برویم پیش پدر و جوای احوالش شویم. راستی، باید سری هم به خانواده‌های هم‌رزم‌هایم بزنم؛ شاید بنده خداها چیزی لازم داشته باشند.» می‌دانستم که بابت این کار معذرت‌خواهی نمی‌کند؛ اما گاهی شرح قصورهایی را که داشت، به زبان می‌آورد و شوخ‌طبعانه این موج نارضایتی را به جریانی عاشقانه و رضایت‌مندانه تبدیل می‌کرد.

نشسته بودم به تماشای او که سجاده را باز می‌کرد. نگاهی بهم کرد که خیره به او بودم و گفتم: «حتماً فردا خاطرات و کارهایی را که من در جبهه انجام می‌دهم، برایت تعریف می‌کنم؛ این طور بهتر است. تو هم حال و هوای رزمنده‌ها و جبهه و مشکلاتی که وجود دارد را می‌دانی. من تقصیری ندارم؛ فقط دلم می‌خواهد، تو هم مثل رزمنده‌ها سختی جنگ را تحمل کنی.» این را گفت و خندید. این را گفت و می‌دانست که من در حزن‌انگیزترین لحظه‌ها لبم به خنده باز می‌شود. در حال خندیدن بودم که حیدر چراغ اتاق را خاموش کرد و اقامه بست. نمی‌دانست وقتی صدای نمازخواندنش در اتاق می‌پیچد، چه حس خوبی به من دست می‌دهد و من عاشق همین لحظه‌های زندگی با حیدر بودم. از تمام لحظه‌های با او بودن همین حال آرام و بی‌دغدغه او را ترجیح می‌دادم که نماز را بر هر چیزی اولی می‌دانست.

آن روز به همراه هم و سارا راهی خانه پدرش شدیم. دیدارها تازه شد و حیدر باز این بار وظیفه‌اش را خوب انجام داده بود. آن قدر در جمع خانواده خود را کوچک می‌گرفت که حتی از بچه کوچکش، که زیباترین و کوچک‌ترین عضو خانواده بود، کوچک‌تر می‌شد. وقتی دیدارهای خانوادگی تازه گشت، انگار حیدر حس سبک شدن داشت و آرامش خاصی به آرام بودنش اضافه شده بود.

به خانه برگشتیم. آن روز در این فکر بود که حداقل، یادگاری داشته باشد؛ قبل از رفتن به جبهه به عکاسی رفت و از بین آن عکس‌های سه در چهار یکی را انتخاب کرده بود و آن را داده بود که برایش بزرگ کنند. وقتی حیدر عکس بزرگ شده را دید، بالای عکس آن‌چه را که دل فرمان داده بود را نوشته بود. بالای آن عکس با خط زیبایی نوشته شده بود: *شهید حیدر نظری. * عکس آماده شده را به خانه آورد. با خوشحالی آن را به خانواده نشان می‌داد. خواهرها و برادرهایش خیلی ناراحت شدند؛ اما حیدر با حسرت به این همه نگرانی، گفت: «عاقبت من شهید می‌شوم. شماها چرا ناراحت شدید؟ نمی‌دانم، شاید با این کار خداوند به من هم لیاقت شهادت در راه حق را بدهد.» پدرش که انگار طاقت این حرف‌ها را نداشت، آرام طوری که حیدر ناراحت نشود، گفت: «بین حیدرجان، اینکه تو عکس گرفتی و آورده‌ای اینجا که ما ببینیم، خیلی کار خوبی است؛ اما زود بلند شو و نوشته روی عکس را پاک کن و عکس را به لبه طاقچه بگذار. بعدم به نظرت جبهه و جنگ دیگر بس نیست؟ بهتر است به خانه و زندگی‌ات برسی.»

حیدر ناراحتی و اشکی که در چشمان پدرش حلقه زده بود را دید؛ اما شهادت خواسته قلبی حیدر بود و این را خوب می‌دانستیم؛ هر چند جرئت نداشتیم آن را به زبان بیاوریم یا حتی بهش فکر کنیم. وقتی ناراحتی‌های هر طرف را دید، سعی کرد همان‌جا نوشته روی عکس را پاک کند؛ اما انگار نوشته در کنار عکس حک شده بود. با مهربانی رو به پدرش و خانواده کرد، با لبخندی که آرامش را به همه هدیه می‌داد، گفت: «ببینید پاک نمی‌شود. فکر کنم خدا لیاقت شهادت را هم نصیب من می‌کند.» همه را دلداری داد و گفت: «ای بابا! شما هم تا آدم اسم شهادت را می‌آورد، همه می‌گویند اول خانه و زندگی‌ات. گفتم و باز هم می‌گویم شهادت لیاقت می‌خواهد.» آن روز

می‌دانست که با این کار همه اهل خانه را ناراحت کرده است؛ به همین خاطر تا توانست با همه خانواده شوخی کرد تا اندک رنجشی را که از او به دل داشتند، فراموش کنند.

کارهای مربوط به خانواده و دوستان را انجام داده بود و حالا با خیال راحت می‌توانست باز به جبهه محل شیدایی و دلدادگی‌اش برود. با مسئولیت مهمی که داشت، معطلی را جایز نمی‌دید و در اولین فرصت راهی شد. در آن زمان لحظه‌ای از مسئولیتی که داشت، سرباز نمی‌زد و کارهایش را همیشه با آرامش، اما در عین جدیت انجام می‌داد. می‌دانست که لحظه‌ای غفلت چه صدمات جبران‌ناپذیری برای همه رزمندگان و کشورش به دنبال خواهد داشت. همیشه در هر مرحله از کار جدی بودن و مصلحت بودن کار و از همه مهم‌تر توکل بر خدا و ائمه اطهار را برای تمام نیروها و هم برای هم‌رزم‌هایش به‌طور خاص خودش بیان می‌کرد.

فصل پنجم:

لبخندهای بی کلام

راوی: هم‌رزم شهید مرادحاصل پورمحمد

قبل از عملیات بیت‌المقدس سال ۱۳۶۱ بود. آن زمان در بین بسیجی‌ها آدم‌های قوی انتخاب می‌شدند، برای به کار بردن اسلحه‌های ژ۳؛ اونجا بود که با حیدر آشنا شدم. آشنایی ما با یه احوال‌پرسی ساده، شروع شد. در آن آموزش‌ها، که در منطقه فکه و جایی به اسم تپه‌های پورغازیه بود، اکثر بچه‌ها دارایی بودند و من تنها با حیدر بودم که از همه راحت‌تر بودم. آن قدر با روحیه و خوش اخلاق بودم که هیچ وقت فکر اینکه جبهه هستم و از آن جهت که جبهه هم برای خودش دلتنگی‌هایی به همراه داشت، اذیت نشدم و از همه مهم‌تر آن قدر خوب برخورد می‌کردم که نمی‌دانستی اصلاً حیدر فرمانده است.

تمام نیروها تحت آموزش مربی‌ای بودند که رانده شده عراق بود. اسمش جاسم بود که همه او را به جاسم عراقی می‌شناختند. آموزش‌هایی که جاسم عراقی در طول دوره به ما می‌داد، مقابله با دشمن بود و کارهای دیگر روش‌های عملیاتی‌اش، آن قدر سخت و نفس‌گیر و بداخلاقی‌اش هم از عملیات‌هایش سخت‌تر بود. این بود که کم‌تر کسی می‌توانست با او کنار

بیاید؛ اما وقتی حیدر با اون روحیه و شوخ طبعی سر کلاس های جاسم عراقی حاضر می شد، جاسم هم با آن همه جدیت حداقل لبخندی به لبش می آمد. آموزش ها تمام شد و ما باید برای عملیات مرحله دوم بیت المقدس آماده می شدیم. در طی این زمان که با هم بودیم، آن قدر با روحیات و اخلاق هم آشنا بودیم که کمتر جایی می شد که حیدر باشد و من نباشم.

شب قبل از عملیات داخل سنگر نشسته بودیم که حیدر آمد و با صدای نیمه بلندی رو به من گفت: «پورمحمد» هیچ وقت اسمم را نمی گفت؛ می گفت: «اسمت خیلی سخت است؛ مراد حاصل. خوب مرد حسابی، یا می گذاشتید مراد یا حاصل تا آدم تکلیفش مشخص باشد.» خندیدم و گفتم: «خب بی خیال اسم من، چه کار داشتی؟» فرمانده گفت: «از بس بحث بر سر اسمت زیاده، آدم حرف اصلی اش یادش می ره. خواستم بگم بیا با هم عهدی ببندیم که هر کدام از ما در این عملیات مجروح یا شهید شد دیگری او را نجات دهد.» با گفتن و بستن این عهد انگار به حیدر الهام شده بود که در این عملیات عده ای از بچه ها شهید می شوند. نیرو کم بود و در آن عملیات هر کس زخمی می شد، خودش باید خودش را نجات می داد تا نیروی کمکی برسد. عهدمان را بسته بودیم و آماده برای عملیات راه افتادیم.

هنوز اذان مغرب را نگفته بودند که در نزدیکی نخل های خرمشهر، هزار متری پل نو، بودیم، خمپاره ای به زمین خورد که بر اثر اصابت اون خمپاره عده ای از بچه ها زخمی و عده ای مجروح شدند که حیدر هم یکی از آنها بود. دچار موج گرفتگی شده بود. نمی دانستم در آن زمان باید چه کار کنم. تنها راهش صبر کردن بود تا اوضاع کمی آرام شود. چند لحظه صبر کردیم، حالا موقعیت آرام تر شده بود و شدت حملات و شلیک ها کمتر. برای لحظه ای ندانستم حیدر کجا رفت. به طرف بچه ها رفتم. به دنبال حیدر می گشتم که او

را دیدم کناری افتاده بود. بهش نزدیک شدم. با حرکاتش متوجه شدم که دچار موج گرفتگی شده است؛ اما نه خیلی شدید. آرام دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و با حالتی شوخی گفتم: «چیزی نشده رفیق، بلند شو.» کمکش کردم تا نشست. نفس کم داشت؛ اما با همان نفس کم آرام گفتم: «کمرم به پایین فلج شده.» خندیدم و گفتم: «نه خیالت راحت، بلند شو. اگر بخواهی با این کارها کاری کنی که بفرستمت عقب، نه نمی شه برادر من.» با آن حالی که داشت، باز خنده از لبش محو نمی شد.

امکاناتمون کم بود. یکی دوتا ماشین بیشتر نبود. قرار شد مجروحین را با همان دو ماشین به عقب برگردانیم. باز به طرف حیدر، که خودش را به حالت نشسته بلند کرده بود، رفتم. دیدم حالش آن چنان هم بد نیست. با خنده گفتم: «خوب است؛ دیگر نمی خواهد به عقب برگردی؛ چون بهت نیاز داریم.» وقتی این ها را می گفتم، حیدر آرام و بدون هیچ چشم بر هم زدنی، نگاهم می کرد. بعد خیلی آرام گفتم: «پورمحمد، به همین زودی عهدهت را فراموش کردی؟ خوبه داری می بینی در چه حالی هستم!» دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم: «نگران نباش! شوخی کردم. به همراه مجروح های دیگه به عقب برمی گردی. بعدم عهدهم هرگز فراموشم نشده.» مجروح ها را یکی یکی و به آرامی به همراه حیدر سوار تنها ماشینی که بود کردیم و به عقب فرستادیم تا مداوا بشن.

بعد از برگشت از عملیات، سریع به سراغ حیدر و بقیه بچه ها رفتم. حیدر حالش خوب بود. سراغ بچه هایی را که با هم رفته بودیم، گرفت. نمی دانستم چه جوابی بدهم. از رفتار و حرکاتم سریع فهمید و گفت: «شهید هم داشتیم؟» سرم را که پایین انداخته بودم، آرام بالا آوردم و گفتم: «آره، عده ای لیاقت داشتند.» گذاشت بقیه حرفم را بزنم. خیلی ناراحت شد؛

طوری که من هم دیگر نتوانستم حرفی بزنم. اون روز دیدن ناراحتی حیدر و اشک ریختنش به کلی حالم را دگرگون کرده بود. هر چند که بعد از هر عملیات، حال همه بچه‌ها بهتر از حال حیدر نبود، اما به خاطر روحیه نیروها باید صبوری می‌کردیم. حالش خوب شده بود و دوباره به کارها و وظایفش به بهترین نحو رسیدگی می‌کرد.

عملیات والفجر ۴ مریوان منطقه پنج وی بود. اوایل سال ۱۳۶۲ زمستان بود و هوای سرد و محدودیت‌های زمانی کار را مشکل‌تر کرده بود. بچه‌ها باید بی‌وقفه کار می‌کردند تا بتوانند از دست دموکرات‌ها، که آن زمان منطقه برای خودشان بود، به درستی و بدون هیچ اشتباهی مهمات را می‌بردند. رفتن به اون منطقه با ماشین‌های با آرم سپاه، کار را مشکل‌تر کرده بود؛ به خاطر همین بچه‌ها آرم ماشین‌ها را رنگ می‌زدند و برای رفت‌وآمد هم اکثراً از لباس‌های محلی همون منطقه استفاده می‌کردیم تا بهتر بتونیم کارها را انجام بدهیم. به خاطر کار و مشکلات شهید قربان صادقی، مسئولیت این کار رو به امام علی حسینی واگذار کرد؛ چون می‌دونست و مطمئن بود که به‌خوبی از پس این مسئولیت بزرگ برمی‌آید. اون شب قبل از عملیات داخل سنگر با بچه‌ها زیارت عاشورا خواندیم. همیشه قبل از عملیات با تک‌تک بچه‌ها صحبت می‌کرد. تمام آن چیزی رو که داشتیم، یک بار دیگر به بچه‌ها یادآوری می‌کرد که چه قدر مهمات داریم، سلاح چه قدر هست و چند تا ماشین در اختیار داریم. مسئولیت‌ها را برای بار هزارم یادآوری می‌کرد و همیشه این را یادآوری می‌کرد که اگر کسی زخمی شد یا نتونست مسئولیتش را انجام دهد دیگری باید این کار را انجام دهد.

آن شب آن قدر با جدیت حرف می‌زد که حاج صادقی دستی به پشت حیدر زد و گفت: «نگران نباش! مشکلی پیش نمی‌آید. توی این جمع فقط

دو نفر شهید می‌شن. حیدرجان، من شهید می‌شوم و تو.» حیدر نگاهی به حاج صادقی انداخت و گفت: «آرزوی شهادت دارم، اما نه در این عملیات. دوست دارم تا پایان جنگ باشم. بعد خداوند نظر لطفی به من حقیر بیندازد و لیاقت شهادت را به من بدهد.» حرف‌های حیدر و حاج صادقی آن قدر شیرین بود که به دل همه نشست. وظایفی که به عهده رزمندگان بود، به درستی انجام داده می‌شد و این وظیفه مهم هم به عهده امام علی حسینی بود.

فصل ششم:

فرمانده

راوی: هم‌رزم شهید امام علی حسینی

بعد از هماهنگ شدن بچه‌ها همگی به سنگرها برای استراحت رفتیم. منطقه مریوان به خاطر سردی هوا و رفت و آمد رزمنده‌ها به سنگرها زیاد از هم دور نبود. نیمه‌های شب بود. وظیفه سنگینی به عهده‌ام بود و به هیچ عنوان نباید از کوچک‌ترین کار یا علامتی غافل می‌شدم. به علت سردی هوا و پیش‌بینی باران، بلند شدم تا محافظی روی مهمات، که در سنگری با فاصله از سنگرهای دیگر بود، بکشم تا در اثر باران آسیبی نبینند. وقتی نزدیکی سنگر رسیدم، صدایی نظرم را جلب کرد. کمی خودم را جمع و جور کردم. می‌خواستم جلو بروم که پیش خودم فکر کردم شاید عده‌ای جاسوس باشند و به تنهایی نتوانم کاری از پیش ببرم، برگشتم تا به بچه‌ها خبر بدهم؛ اما وقتی داخل سنگری که استراحت می‌کردم، نگاه کردم، نه حیدر بود، نه حاج صادقی. خیالم راحت شد و مطمئن شدم که یکی از این دو نفر هستند. از فکری که چند لحظه پیش در ذهنم بود، خنده‌ام گرفت و باز به طرف زاغه مهمات (یا همان سنگر) رفتم.

اول فکر کردم دارند نماز شب می‌خوانند، اما نه. سریع‌تر حرکت کردم. به

زاغه که رسیدم، اسم شب را گفتم و داخل زاغه رفتم. اسم شب رمزی بود که برای وارد شدن به سنگر مهمات باید گفته می‌شد. صدای جابه‌جا کردن مهمات می‌آمد. نزدیک‌تر شدم، دیدم حاج صادقی است که دارد روی مهمات پلاستیک می‌کشد. آرام گفتم: «پیرمرد، چی کار می‌کنی تنهایی؟ می‌گفتی چند تا از بچه‌ها را خبر می‌کردم.» لبخندی زد و گفت: «امام‌علی‌جان، کاش این حرف‌ها را به حیدر می‌گفتی! آخه اون زودتر از من اومده. وقتی هم بهش گفتم چرا ما را بیدار نکردی، پدرصلواتی می‌گه شماها خسته بودید و باید استراحت می‌کردید.» اون شب سه‌تایی با کمک هم پلاستیکی را که حیدر آورده بود روی تمام مهمات کشیدیم. روز بعد درگیر عملیات بودیم که عملیات‌ها بسته به مناطق همیشه سخت بود و این بار سخت‌تر و مشکل‌تر. اما هر چند مشکل بود، به‌خوبی به پایان رسید و انگار حاج صادقی می‌دانست و به او الهام شده بود؛ چون بعداز پایان عملیات تنها کسی که برنگشته بود، حاجی بود. با برنگشتن حاجی روحیه حیدر عوض شد. اون قدر ناراحت بود که هر لحظه می‌گفت: «فکر نکنم دیگه نیرویی مثل حاجی پیدا شود!» با همان حالی که داشت، اکثر وقت‌ها در چادر فرماندهی گوشه‌ای می‌نشست و در سکوت قرآن می‌خواند. در آن لحظات بغض گلویش را می‌فشرد و یاد یاران قلبش را.

بعداز عملیات حدوداً دوسه ماهی بود که در منطقه مریوان بودیم. طی این مدت هم هیچ‌کدام از رزمنده‌ها به مرخصی نرفته بودند؛ از جمله حیدر اون روز به مخابرات آمد تا با منزلشان تماس بگیرد. مسئول مخابرات محمدابراهیم نوروزی بود. شماره را به محمدابراهیم داد. شماره گرفته شد و بعداز چند دقیقه دیگر ارتباط برقرار شد. بعداز احوال‌پرسی از حرف‌های حیدر می‌شد فهمید که همسرش ناراحت است و گلایه‌هاش یکی‌یکی به یادش می‌آید و حیدر هم می‌دانست که کوتاهی از او بوده. می‌دانست تمام حرف‌های همسرش درست

است؛ چون با وجود مشکلات و خانه‌داری و شاغل بودن همسرش در خانه کمک و همراهی می‌خواست. حیدر به‌خوبی می‌دانست که کوتاهی کرده است؛ آرام و با خنده گفت: «درست می‌شود. می‌دانم، اما طاهره جان، ما مأموریم و معذور. اگر ما به جبهه نیاییم، پس کی باید بیاید. خودت می‌دانی که دوری از شماها برایم آسان نیست.» لحنش آن‌قدر ملایم و آرام بود که آرامش از دست رفته را به خانواده باز گردانده بود؛ اما همسرش هم ناراحت بود، این را حیدر به‌خوبی می‌دانست. این بار هم حیدر انگار توانسته بود دل همسرش را به‌دست آورد. بعد از خداحافظی و تمام شدن تماسش با خانواده به‌سمت سنگر رفت. موقع غذا بود و بچه‌ها سفره وحدت پهن کرده بودند. (سفره وحدت سفره‌ای بود که برای خوردن صبحانه یا ناهار یا شام آماده می‌شد.) چند لقمه غذا خورد و زودتر از همه بلند شد تا به امور رسیدگی کند.

اون روز قرار بود از اهواز نیرو بفرستند به مریوان؛ چون نیرو کم داشتیم. عصر همون روز نیروهایی، که از قبل هماهنگ شده بودند، آمدند. حیدر مشغول رسیدگی بود. در بین نیروها جوان کم سن و سالی بود، حدوداً هجده سال. اون قدر شیطون و حرف‌گوش نکن بود که بعضی وقت‌ها می‌ماندم باید چه کار کنم. چند روزی از آمدن نیروهای جدید می‌گذشت. واقعاً عصبی شده بودم از دست این جوان. خیلی سرکش بود. بین بچه‌ها تفرقه می‌انداخت. اهل نماز هم نبود. طوری بود که با حرف‌ها و رفتارش همه را کلافه کرده بود، حتی من که هرچه سعی کرده بودم نتوانسته بودم آن جوان را سربه‌راه کنم.

به سنگر فرماندهی رفتم تا اگر می‌شود به حیدر بگوییم این جوان را برگرداند. حیدر با دیدن من و کلافگی‌ام گفت: «چیہ امام‌علی؟ چرا عصبانی و کلافه‌ای؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چی بگم والله، این سرباز همه را کلافه کرده است، چه برسد به من. هر کاری می‌کنم درست بشو نیست که

نیست.» حیدر سرش را تکان داد و گفت: «کدام سرباز؟» از سنگر بیرون آمدیم. آرام طوری که کسی متوجه نشود، جوان را با دست به حیدر نشان دادم. حیدر جلو رفت و با دیدن جوان سلام کرد. با خنده او را در آغوش گرفت و بوسیدش و رو به من گفت: «آقای امام علی حسینی، این برادرمان بوده که باهات شوخی کرده.» بعد رو به جوان گفت: «دو برادر هم بعضی مواقع سربه سر هم می گذارند، با هم بحث می کنند، این که دیگه این حرف ها را ندارد. درست نمی گویم؟» برادر آن جوان که تازه فهمیده بود من همه چیز را به حیدر گفته ام، رو به حیدر گفت: «من که کاری نکردم؟» حیدر گفت: «معلومه که کاری نکردی، این داداشمون امام علی کمی از دستتون ناراحت بود؛ وگرنه بچه به این خوبی و باصفایی ما باید از کجا می آوردیم؟» حرف زدن حیدر با اون جوان چند دقیقه ای طول کشید و من همان جا کنار سنگر نشستم. نمی دانم به جوان چی گفته بود و چطور حرف زده بود، اما روز بعد اون جوان به کلی تغییر کرده بود؛ طوری که وقتی اذان گفته می شد برای نماز جماعت اول از همه ایستاده بود.

یکی از همین روزها بود که برای نماز ایستاده بودیم که آمد آرام از کنار حیدر رد شد و به طرفم آمد و گفت: «باور کنید این آقا حیدر درس بزرگی به من داد. این درس را من فقط از چند دقیقه صحبت کردن با او آموختم و هیچ وقت فراموشم نمی کنم. شما هم مرا ببخشید.» من که حالا با دیدن آن جوان خوشحال بودم، رو به حیدر کردم و گفتم: «ممنونم فرمانده!» آن جوان که تا آن لحظه نمی دانست حیدر فرمانده است با بردن نام فرمانده تعجب کرد و رو به حیدر گفت: «شما فرمانده هستید؟» حیدر دستش را بالا آورد و آرام روی شانهاش زد و گفت: «این که تعجب ندارد؛ این جا همه فرمانده هستند. منم یکی مثل شماها. این جا فرمانده و نیروی عادی وجود ندارد، همه مثل هم هستیم و هر کس فرمانده خودش است.»